

اِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَسْبُ الْعَاقِلِينَ
وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ مَا ضَمِرَ

مب نزلت من علی بن ابی طالب
مب نزلت من علی بن ابی طالب

LIBRARY
1987

اِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَسْبُ الْعَاقِلِينَ
وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ مَا ضَمِرَ

مب نزلت من علی بن ابی طالب
مب نزلت من علی بن ابی طالب

مب نزلت من علی بن ابی طالب
مب نزلت من علی بن ابی طالب

دیوان حضرت سلطان ابوسعید

یعنی و انم برین عالم که لا معبود الا هو
 چون تیغ نابدرست از کف پیکر پندیده
 اطلاق آید که در کتب کلامیه آمده است چون
 هو الا اول هو الا اخر مختور است تخلی او
 الا ای یا شیو فاتی مگو ثالث مگو ثانی
 هو الا هو اول الحق هو خدا نم غیر الا هو
 یکس گویم کی جویم کی در دل چو گل رویم
 بگرد عالم چو کردیم هو الحق بو پسندیم
 نم محو از خود دستم کی تا موندور دستم
 بیا ای عشق جان سوزان که من خود را بگویم
 خس و خاشاک بسوزی در جان خوشتر سوزی
 مکان خود را مکان دارم نه زندان نم گزیدم
 ولی بیا خود بستم زبانه عدالت خود بستم
 بیازمی عشق بسیارم دل و جان را فدایم
 عجب عفتی ای یاران اگر باشد محو ازان
 زلف ایدل بستم به بستن و چنان بستم
 خدا سازم و گریای من خود را بدلداری
 بسیار می عشق بسیارم سرباز ار سربازم

علا هو وجود فی الکونین لا معبود الا هو
 مجوز غیر حق باری که لا فلاح الا بهو
 نظر خود سویی وحدت کن که لا معبود الا هو
 بذات خود بود استحقاقی الکونین الا هو
 هو الواحد هو المقصود و لا یجود الا هو
 هو الیه هو الحق هو نوحا نم غیر الا هو
 همون یک را بک گویم غنیمت غیر الا هو
 یکس خواندم کی دیدم ندیدم غیر الا هو
 دل و جان را بگویم نه بستم غیر الا هو
 اگر سوزی و آینه من یقین خود را بتوسوزم
 کنون ما را شدکی سوزی ما خود را بتوسوزم
 کنون روحی ای حق آرم بیا خود را بتوسوزم
 چو ستانوار من بستم که من خود را بتوسوزم
 بدم مقصود بسیارم یقین خود را فدایم
 شوند آگه ز جانمازان که من خود را فدایم
 دو عالم رفت از دستم کنون خود را فدایم
 چه خوش باشد که کاری که حس خود را فدایم
 ای مرد آن صفا سازم سربازا پیر بایم

جمیدان بسپ عینازم توفی واقف نوزم
 بجای عشق سحر دم رستی نویس خود مردم
 بنم یاری چنان مستم ز این آن همه رستم
 بستنی ام چنان مستم ز عالم دست نشستم
 الا ای یار فرزانه بیابا بیخسانه
 گو باید مصداقی را بدست آورد قدح می را
 چه شد فرزانه گر گروی بنی بونی ارسنه
 لباس نگر که پوشی شراب بونی نوشی
 چوستان شوید مستوری کجا فریاده محسوسه
 بیاتها در این داوی هو الواحده هو الیادی
 سخن از لاجه میگویی تو مو با بونی بونی
 چو مهران نوش این کجا رفتا کن با من بنور
 اندر خیال خود علم این خرقه را بر هم زخم
 مانوش را صحرا می برم خود را ز خود خارج کنم
 چون کعبه آتش زخم و لوق صفا پاره کنم
 جامی ز غمخانه بریم آنرا نقین من بخورم
 با دوست خود مقتول شوم لمر چون بخت شوم
 ای یار یاری شوم بید و مسته لاری دم
 از ذات حق تعالی اعلام بے نوار
 ما ذات ذوالجلال و زو کر با کمال
 من ذات بی نشانم خارج ازین عالم
 آنکه با تو بر باشم بس شوق با تو دارم
 بنوق و صفا ای تو با مکر تو یاری

چنین باز است عینازم سر بازار سر بازارم
 سعادت گوئی خود مردم سر بازار سر بازارم
 لمر خود را چنان بستم سر بازار سر بازارم
 تر شوق چنان چنان مستم سر بازار سر بازارم
 چو مردان باش مستانه کن با تمام پیلانه
 مدعا کن دل و جان را مشو خود یار فرزانه
 هماندم مرد میگرددی شوی گر مرد فرزانه
 میرا در مکر سجوشی کنی چون عقد افسانه
 کس یک جام در پیری قدم را ز بیخانه
 رسد مردم ترا شادی خوش خود یار مستانه
 چرا باغچه میبوی هو الو گوئی مستانه
 بجو امی یار یار او را صلوات و کبر سبحانه
 تسبیح را بیدان کنم شجاده بید هم زخم
 از در این خون را خودم کهن نفس گریه زخم
 خارج ز خود یعنی شوم این خانه را بر هم زخم
 خارج ز دنیا دین شوم آتش این عالم زخم
 تنها با سون بیروم با بی خودی دوم میرم
 با ماده تو او را اجام و سه بروم زخم
 گر عاشقی توانی کن ترک ما سوار
 ما شاه با عطف ایم از ما بگو تو مار
 کس را نمی ندادم عجز از باش ما را
 ذوق و گز دارم خرد با تو
 چو با بگو تو یاری خود یار

بهنگام و عشق گشتم صبر با یاران کجاست
 بن ز سوز بحر خون گریه کردم روز و شب
 از برای دیدن لیل ماه خوش بود از خویش
 اشتیاق از حد گذشته جانب جانان ما
 ماسوی محبوب شوقی نیست در جان مرا
 گرد گویش گزده بار بهر بار خویش با
 بنهالی لیل خویش کجاست شاق بقایم
 کس نیست جوین بیدل در بحر تو ای بار
 بلا چشم و ظلم مکن جو در حصار آه
 کس نیست که آتش بر کند سوز دل ما
 ای دوست بسی ناگرم در بحر تو عیبات
 خدا ما کن تو برین مهر سیر باسے
 خدا ده که لے تو بهما عشق است
 ز هر دو دل بسی آه است و تامله
 که داند خبر تو حال درو مشدان
 بر ترش زیا چو دیدم نقش حال
 حرف خشن بر دلم واضح بماند
 لعل لب عارض چو گلگون دلیر با
 کس نپزیده در جهان با دیده
 چو دیدم حسن او را با یقین
 عاشق اندر حسن او ایم نگار
 بر امید وصل او دل زنده دار
 شب تو آه اقدام کن ایسا لکان

سخت سهارست در جان مرستی جان کجاست
 طاقت دوری مدارم شانه شمع آردان کجاست
 شوق در جانم بسی آناه شتاقان کجاست
 وصل خانانگی شود آنگلش شبان کجاست
 گلخ سپهر من آن رگش شتاقان کجاست
 لب لبانم خشک گشته بگریه جان کجاست
 اشقته دل خویش در این دار فنا نیم
 ستمم در این عالم با فقر و فتنایم
 کوته تو بگوین قند که به جو در بسایم
 بیچاره که با بار بجز بار بسایم
 بجهنم نیست اشقته و حیران باندیم
 که خبر تو نیست بر دم را لود اسے
 سدا ما کن طبعیا شضم را تو دانی
 ز شوق و جان ضعیف کم را تو دانی
 یقین دانی تو حال یا بر جانے
 با نر باند هر باورالیش قبل و حال
 بس نگردد لب سا تم زمین سقال
 نیست بشلش در جهان اندر حال
 چونکه دیدم حسن او را با کمال
 جز ببالش ز اندریم در فضیال
 تا تانی در جهان خود حسن حال
 یک زمان گوید ترا بار سعال
 ره طاقت با بجز ای صناد و قان

کس تجویز غیر صادق راه چنین در
 مفسان را نوشته خود مفسس است
 ز ابد و عابد ز دنیا و گدشت
 جو عارف را بپن اندر طریق
 بار سر بازی مکن در راه عشق
 لغای القدر زیباروی دلدار
 منور گشت جانم هم جو خورشید
 دلچسپ چون دید نور آن سحر
 که لا مقصود فی الدارین مارا
 فاشد ما من خود جمله او ماند
 نماید صورت خود خویش مردم
 نیست کس محرم که پیغام بیاند آورد
 کس مستم بهید مکن عالم شوی جانمن
 تو با کسان خود شفقتی بریدلان قاشدی
 هر در در ایوب شفا مرسم تو دانی نشها
 مسکین غویب بینو یاری تو جوید از جفا
 آتشکار است عشق پنهان نیست
 آه زین سوز و بقیه ارمی ا
 کاشکی زین خیال در درسم
 برولم همچون لاله داغ بماند
 باز بر گزرت تو نمایی ز سوسه
 بادوست و نوا آینه سخن جزوصال نیست
 بی مثل تو با خود ز او از جمله بی نیاز

و ایما خوش باسش با هم مفسان
 صداقان آیند و این ره خویششان
 بهت عارف مگان تالارگان
 خود فنا گرد و بیایه بی نشان
 زانکه سر بازی است بازی عاشقان
 چو زویش نیم بدیم گشت گلزار
 پویا کرد بر ما جمله اسرار
 معجز گشت با ما شد با اقوال
 هو القدا عده موجود بس یار
 نمانده غیر او شد رنگ رخسار
 با حسن صورت بی مثل در یار
 در حقیقت حال ما اگر کند دلدار را
 ای بگن ما را کس خنجر زن بیچاره
 بر ما چرا ظالم شدی برقع مکن رخسار را
 تو ای طبیب عاشقان وار و بده بیمار را
 بر نهاد و مان بده این عاشقان غمخوار را
 هم چو آورد جهان رسوا نیست
 درد دارم و لیک در مان نیست
 لیک آنهم عنان بدست نیست
 چون کنم نظر تو بحال نیست
 زانکه او را بجز تو و مگر نیست
 حدیث چو بی مثال سمون
 تشبیه اعلیٰ آنجا نام

دانی که دست وصل بدامن هم برسد
 مستعد و جمله عالم محبوب عاشقان
 ای یادگر تو طالب مطلوب خوشناس
 بارما گفتم ترا اول بار ما
 تو نه واقف هست در و دیران
 بود الهوس گره و برایش آورد
 جامی آسایش ندیدی اسی و لا
 و مزون در راه عشق یار نیست
 کار ما این مشکل است این کار ما
 آزمین دل نگردد و لا نقش
 دل زون تم رفت جانم شد خراب
 یار باید جان فدا خود کرد نیست
 کار ما که جمله مشکل مانده است
 صورت حسن بین ای ریخبر
 دین ز دوست خود جو مایل و شتم
 یار با خوان تو هرگز دل مده
 و هو ننگم ایما گشتنم نگه
 قرب حق با تو چنان وارد نقین
 کاشکی از قرب او واقع شدی
 یار منزل دوستان خود و ز نیست
 حق تانی بالیقین حاضر نگه
 قرب حق نزدیک من جمل الهی
 بران حجاب ما تو آدیسان

غفلت چو ناهن است سخن از کمال چیت
 مذکور غیر و صفت جلال و جمال چیت
 مغلوب عین طالب بر طلب تو شداس
 گره این هرگز کرد این کار ما
 عشق آسان نیست مشکل کار ما
 میخلد در پائینش خار ما
 بالیقین دان شعله نار ما
 پاره شود در راه او صد پاره ما
 راز ما باید و سکه خود راز ما
 کس بر وید از گل گلزار ما
 تار ز نقش چون که دیدم بار ما
 غم جان روان ندیدم چاره ما
 راز ما باید و سکه خود راز ما
 نور ما این نیست جمله نار ما
 آنچه کار آید ما از کار ما
 آینه شیشه بر چهره غم خواست
 تو نخواند سکه و تو بر تران نظر
 تو همین دانی که از ما دور تر
 تا گردی گرد دنیا دور بدر
 چشم باید تا شو می صاحب نظر
 چند روز دوری تو روی خون جگر
 بر حجابش دانستی بینی بی بصر
 زان سبب بینی بنیابان بیشتر

وادعی سبط کن ز خود نزدیک تر
 یارو لبر خود ز خود نزدیک تر
 قلب مومن تر از المومنین یقین
 گریه بینی غیر حق پیوسته در آن
 رنگ آرد دل دور کن حقیقت زین
 ماسوائش جمله آینه و محو کن
 با جمال نطق جمال القدین
 چون اینجا تولد شد قبله حقیقت
 دل مسجد الرام یقین قبله شدت
 بره ان مشرق هم از شرفیت محمدی
 ایچو پرت قبله هر کس آرد بقدر خویش
 حب دنیا راست کل کل و خطا است
 در عطا باشد که باشد بے بقا
 بی در ان باوی نشاید مطلقاً
 یار یاری دوستی هرگز کن
 صوفی بصدق دین نشوی تا صفا کجا است
 مقصد و از صفا خلاص و زما و من
 زمین پوشش تو دلق همه شود نمانیت
 کرد لوق فقر تو به پوستی چه میشود
 ایچو یار خود نمانی با دلق مسکنی
 بینمانی خویش را صوفی منم
 چند با خود بینی باشی مدام
 گریه را سروانی راه دور

منزل جانان در جان خود نگار
 تا شود از قرب جانان بی خبر
 جز جانش را بدین درو می یقین
 رنگ زو اینه ماند با یقین
 لایزال لا حقیقت آید با یقین
 تا جانش را بدین با یقین
 یارین حق بین بین جز با یقین
 حجت دیگر ندارم ای صاحب حقیقت
 شوق دیگر ندارم جز سمت حقیقت
 گر عارفی تو محرم ز اسرار حقیقت
 تو قبله جان کن که قبله حقیقت
 آینه نداری که این باشد خطا است
 بے بقا و اتانگو سے خو خطا است
 سستی دل با خطا باشد خطا است
 لا قلب ند اعطا الا خطا است
 این راه با صفا می ولی جز صفا کجا است
 جز ما و حق خلاص شدن ره صفا کجا است
 جائیکه خود نمانی فقر و فنا کجا است
 اما لایق تو در سیرت و روشی کجا است
 آخر این خیال پشیمانی است کجا است
 درو یار عابد و زاهد منم
 که سے زین دلق و در
 تا نگوسے یار دیگر کے نہ

یار گفتن من همین شایه ترا
 آرا چو ابراهیم سے پورا مارا مارا
 اسرار کس اندازد این نامی بود
 شوق دلیم ندانم ہی ای چه چاره سازم
 یا بفرمل بخواند عاشق اگر چه داند
 از من هزار من از من از هزار ہی ای
 ہی ای کہ من ندانم دانم منی بر انم
 ہے ہے کجا تیرے سے من شامل طریقت
 دیدیم آنچه دیدیم خوردیم آنچه خوردیم
 یاری کجاست یاری غم خواران نگاری
 عمرت در طریق تو جان کہ ہم زدیم
 تاکہ شود فعل تو کاسے بر آوردیم
 با تو سخن کہ گوید این ہم بحال نیست
 جانان بود آگہ ز ناموس بگذریم
 ای یار جو توستی دل خود زلف یاری
 انما امواتکم و اولادکم فقیہ تمام
 مال اولاد و اوم را در جہنم سے برو
 کس نوزد دوستی با اہل حق
 جز مفرد کس نیاید یار و گاہ تو دوست
 کس نگرود بہر و با دوستی این برین چہ
 دل راز بود دوری صدیہ بیقراری
 گویم کہ حقیقت واقف نہ راز عالم
 عدد خیال در دلم آید ز درود لبر

نہ کہ من ابلیس گفتہ منم
 بجز تو کس گویم ہے پوز مارا مارا
 من من گو فوس من ہی بود گوارا مارا
 واقف کسی نگرود ہی بود مارا مارا
 لیکن زور بہ اندی ہی بود مارا مارا
 ہے ہے ہزار از من از من ہزار ہی ای
 نہیں کی کنی خلاصم ہی ای ہزار ہی ای
 دانیم نہ آن حقیقت ہی ای ہزار ہی ای
 برسیدہ ان غم زدیم ہی ای ہزار ہی ای
 یاری بگو تو یاری ہے ہے ہزار ہی ای
 حیران صفا دیدیم حیران ہر شدیم
 کر میر کام خویش بریشان گزود شدیم
 لیکن ز حال خویش بسی تنگ تر شدیم
 عالم حیران رسید کہ بخون صفت شدیم
 سرگز گزین کہ پریشان خود شدیم
 تا چند تیرے کے لئے غم و غم و غم
 کس نہ باشد ایمن از وی اگر چه باخاطر عام
 اہل حق را دوستی با غیر حق باشد حرام
 مان تو از سوال و از اولاد خارج شو تمام
 قصد کوتاہ مرد مغلس باش یاری والسلام
 آرام گریہ بزم خریا و گریہ زاری
 سیران بسی باندم خریا و گریہ زاری
 سوزم چنانچہ بزم خریا و گریہ زاری

هر دو دل نزار در دست لیکن بکس گوئیم
 ایران بنویسیم که بر ایار کجا است
 ایزیزان شمانده رویی به سر خدا
 بهار کس به در آید یاران بگو گویند
 اتی نه است تو که برسی از من یار تو گیت
 اسی جان غذا چاره این یار کجاست
 بیایست راه عشق را یار
 فتنه کن خویش را در راه جانان
 اگر کدل نباشی در طر نقیض
 و نفعی از کوهین کس بنید بهماش
 بیخ از روی به واری یار ز ررا
 و ناست عین جبهه کلاب اند طالبا
 بر چنین تو تیف حرا رسنج کاشی
 سبزه رخ و کشت نور و زری و ز خدا
 آن رنگ نه توانان پی جبهه بیت غم
 اسی بهر جبهه تو دندان سگ لیکن
 آبی عیادت است و لیکن عنایت است
 آنکس که میل کرد بهت تا غم خویش
 بار و سگر دنیا جانان کجا کرد
 انچه انواد آنچه خواست یار
 گیت تو غیر او که داند سوز
 واحد یازال حق موجود
 کافان گفته اند در زو عشق

گوئیم که چه جویم فریاد و گریه ترا سی
 آن نگار می که در لیم بر دهان یار کجاست
 از که نیرسیم سخن که بر ایار کجاست
 جانم لب آمد رخ و لیدار کجاست
 بر رسم آن یار و التذ که سر ایار کجاست
 ترا که اول به شاپید کان یار کجاست
 تو یک در و باش کار از دست بگذر
 چه کار آید ترا این در هم وینار
 نه بینی روئی او سگر و دین دار
 خدا کن جان بیکه زلف انیسار
 تو خا به جان نو و با جان بسیار
 این قول واضح است نه بی اثر زمان
 تو کل تو به خود کن که بوالند مهران
 جبهه است تو پی جبهه چه کردی تو پوز گانه
 انسان غیث حق شو خود را بحق بیان
 از دنیا ترک گیر که راس العباد نفس
 آن آن شرک کردند با بل عنایت است
 آن مرد حق شناس که بل عنایت است
 بیخس بین تو یار از ابل سعادت است
 ترا که او جمله را به آرد کاد
 خدا که عالم الاله اسرار
 کل و چه خبر
 صبر باید تو این و آ

کفر سے ایمان مقناہ
 بار بار در گروہ کفر
 یاد مسلمانانہ نام رہا
 کفر کی آبرو را ایمان
 بترام ز آرزو گشت
 بار کافر گشت ایمان
 کفر اول را ایمانی چاره
 کفر اول نزد اهل
 کفر ثالث گردانی با
 کفر ثالث مطہی را
 در روز آرزو کے پیغم
 کفر اول سے شناسد
 غیر خاص کس نہ اند
 خویش بود این کفر
 عین عارف گشت آن
 بار این کفر است ایمان
 وہ چہ نیکو روئے جانان
 من نہ واقف بود سے
 بیقرارم سوز در جانم
 در فراتش سوزم آرای
 بار و عیش عشق تو
 طوبی سنا گشت موسی
 عاشق را طور معراج
 واک گشت

روئے خود را تو در
 خویش را مانده کہ
 زبان سبب ز آرزو
 با یقین با خویش
 رویشان را در زمان
 و امی این ز آرزو
 کفر ثالث کے شناسد
 گشت واضح با سخن
 تازہ برسی بار و
 خیز خدائے کس نہ
 بار کافر شو تو این
 تک ثانی کفر کے
 مردمان دیدم در آن
 من نگفتم عارفان
 کفر ثالث کس نہ
 غیر خاص انخاص
 کس نہ دیدم مثل
 دل مرا در ویدہ
 و ہوسالم با یقین
 مانده ام حیران
 باید اورا سخت
 بے حجابہ آنجا
 ہر زمان از حق
 رسد اور اسلام

ذوات انان عین سدره است
 یارستان محن خاطر خداست
 کور سینه چیت وانی سینه
 هم چو موسی است شور طور خویش
 گریه از می سوز آتش واهی و کاس
 ریت از می گویداری لغو نیست
 کس بر می گزید گریه کتاب
 دوست با تو دوستی دارد کمال
 کس نداند شری عشوقان که حیت
 در زمان غلبه سحران نگر
 بار دره عشق از می چشم باز
 آری این ره بحر عشق جفا نیست
 گر راه صفا بطلبی راه صفا
 ایسے مرد خدا اگر طلبی راه خدا
 با صدق دل خود شود آنکه قدمی نه
 اسی یاز بحر کار جفا خود دیگر جفا
 یاران صد هزار و سے یار مایکی است
 مانس کس نگیرم جز دوستان صفا
 گریخته شود کشتو از هزار بستم
 یار و نه ندیدم زیاران صد هزار
 خودی را ندانی اسکے سپر
 بنگر کتے بر کتے خود چون پیش پس
 سزا از بار تو واضح سیکتم

ای شکر ختم ترا بکلی بلام
 عمر عارف کس نداند و کلام
 طور سینه سینه خود را نگر
 رب از می گوید تجلی حق نگر
 کے بر می بر از می را با لب
 آتش می چون است موسی جیسر
 ریت از می تو گوید اسکے کتاب
 ان تیریں از می کراں آید کتاب
 واقع سرار شو گویان کتاب
 از عتاب و دستاں باشد خطاب
 دو تجلی حق نگر چون آفتاب
 کس لایق این دره بجز ایل و فانیست
 کس راه صفا است بجز ایل و فانیست
 این راه چین است که فرمود و فانیست
 زیداکر و این بجز ایل صفا نیست
 این راه صفا بجز ایل صفا نیست
 غمخوار کس ندیدم دلدار مایکی است
 گرم ایست باس زبان انس مایکی است
 از کس و فاندیدم دلدار مایکی است
 زبان روبه آن بگفت که غمخوار مایکی است
 مان زو کس تو شنیدہ مگر
 این ہمہ فعل بر آورد
 زو باس از موی

انور پستی این سب افعال تو
 خود پستی چون ندانی یہ سب
 جانہ را پوشیدہ بہرہ ہوا
 پستی خود را بجز تقویٰ کن
 گر کہے خواہے شوم اسودہ مال
 بارگر خواہے لباس مقبلان
 حل کن این نگر را در جان خویش
 تا ما سرا نہاد ہمہ راں راہ تو طمان
 ز حال تن آگاہ تک بشود ان بار
 ای اندر تویی و خدائی کف خطا صفت
 خوش بوی و ہوا شوہ یا نہیں ہر گاہ

جامہ نو پوشیدہ دوستار سر
 آرزو ہی خویش را بر خود بزرگ
 کس نمی بیند تو عافی نشتر
 باہر آنستے زیب فریبت خود بزرگ
 زو خذ ورنی دور کن با خود مہر
 رو چو صوفی شو در این عہد حسد
 نکتہ این بار سے الواقعہ نگہ
 کی نام از عشق تو جانان بر فہرست
 خاندان کہ آن سنگدان را خبری نیست
 میران شدہ ایم رود و لا را خبری نیست
 آہمدا کہ کہ این بجز آرزو خبری نیست

بہر حال جان اندر جویم
 بجز وہ پیش تو ام بجز جویم
 ز پیش و پس خبری کہ نہ نام
 بہستی یا ریاریان کہ نہ ستم
 طریق عشق مارا نیست دیگر

بہر حال جان اندر جویم
 ز شوق جان جان اندر جویم
 این روان جان اندر جویم
 بہستی ہم جان اندر جویم
 بہر زود جان اندر جویم

احمد رضا خان
 تحت نامہ



[Faint handwritten notes and signatures in the bottom left corner, including some illegible text and a signature.]